

آقا بهاء نمی دانست که آیا آنجا بما ندویا با پختگی مخصوص بخود، حسابدار راسر لطف بیآورد یا اینکه از آنجا خارج شده برای گرفتن قرض بچند نفر از دوستانش مراجعه نماید. درست در همین افکار بود که ناگهان خود را روی یکی از صندلیها انداخته با انگشتان دستش شروع باجرای آهنگی بر روی زانوی شلوارش نمود.

حسابدار از کار او کنجکاو شده بود و میخواست بهتر ترتیبی شده از کارهای او سردر بیآورد و بداند در پشت پرده زندگی او چهها میگذرد.

خدا بد نده آقا بهاء ممکنه بگی واسیه چی مساعده میخوانی؟

آقا بهاء میخواست بگوید:

مرد حسابی حالا که تو پول نمیدی واسیه چی میپرسی؟ ولی هر طوری بود از این کار جلو گیری کرده با خود گفت: حالا ممکنه بگم و دلش برحم آمده مساعده بده.

هیچی قربان یه خورده پول لازم داشتم.

ولی امروز روز سوم برج است و شما ۲ روز بیشتر نیست که حقوق گرفته اید نکنه برای دخترتان جشن عروسی راه انداخته اید؟! ...

نخیر... دختر من هنوز بسن و سال ازدواج نرسیده و بیش از ۶ ماه از سن دخترم نمیگذره.

آقای حسابدار برای آنکه از آقا بهاء حرف بکشد

گفت:

واقعا که زندگی در پایتخت مشکل شده. باور کنید هنوز

بدهی بقال سرکوچه مان را نداده ام حتماً شما هم...

- نخیر قربان من از اصناف نسیه نمی خرم!...

آقا بهاء درست می گفت و هیچ وقت از کسی نسیه نمی خرید حتی هفته ای یکبار که در اداره يك فنجان قهوه یا چائی می خورد فوراً پولش را از جیب جلیقه اش در آورده پای فنجان می گذاشت. آقای حسابدار که باین مسائل وارد بود و نمی توانست باور کند که برای آقا بهاء پیش آمدی نکرده است لذا پرسید :

- نکنه قربان مریضی تو منزل دارین؟

- نخیر قربان الحمدلله همه اهل خانه صحیح و سالمند.

حسابدار با خود گفت :

مردیکه پدر سوخته حالا که هیچ گرفتاری نداری واسیه

چی مساعده می خوای و آقا بهاء درد دل گفت :

- اگر اصل موضوع را بهش بگم ممکنه مساعده بده ؟

- نکنه خانم بمسافرتی دوردست تشریف می برند؟

- نخیر قربان ! ...

آقای حسابدار بخوبی میدانست که آقا بهاء بایک تیغ ۲۰

مرتبه صورتش را تراشیده کفش هایش را خودش در منزل وا کس می زند.

- آقا بهاء از این جهت ناراحت نشو چون همه ما بآن مبتلا

هستیم .

آقا بهاء یا باید می رفت و یا اینکه تمام ماجرا را تعریف

می کرد که در صورت دوم احتمال دادن مساعده خیلی بعید

نبود .

- قربان دست بدلم نگذارید اتفاق بدی بر ایمان روی

داده است.

- واه واه... انشالله که برطرف میشه.

- ماجرا از آنجائی شروع شد که یکی از دوستان نزدیک از ما دعوت کرد که باتفاق اوشبی رادر خارج از منزل بگذرانیم.
- آقا بهاء شوخی میکرد؟ نه خیلی هم جدی صحبت می کرد.

آنروز وقتی از اداره مرخص شدم تا به خانه بروم صدای بوق اتومبیلی را پشت سر شنیدم. بتصور آنکه راه را بر او بسته ام فوراً بطرف راست رفتم ولی باز بوق اتومبیل شنیده شد. این بار بطرف چپ خیابان رفتم ولی بوق اتومبیل قطع نشد. با عصبانیت بطرف عقب برگشتم و خواستم چیزی بگویم که یهو دیدم اتومبیل متعلق بیکی از دوستان دوره دبیرستانی ام می باشد. او مرا با اصرار زیاد سوار اتومبیل آخرین سیستمش کرده حرکت کردیم. ۳۰ سال تمام بود که او را ندیده بودم و او در این مدت، مدتها در اروپا و آمریکا مانده فعلاً بکارهای ساختمانی و تجارت مشغول بود. و ثروت نسبتاً زیادی نیز اندوخته بود.

اول تصمیم گرفتم او را بمنزل ببرم ولی از آنجائیکه میدانستم بمحض دیدن خانه و زندگی ام صد در صد خواهد گفت:

- حیف از تو که چنین خانه و زندگی داری حیف از تو که با این همه پشتکار و درستی داری و مردم قدرت را نمیدانند. برای جلوگیری از چنین پیش آمدی ابتدا مصمم بودم او را بکافه ای ببرم ولی چون او اصرار می کرد که حتماً خانه و خانواده مرا از نزدیک دیده با آنها آشنا شود او را بمنزل

بردم .

وقتی وارد منزل شدیم پرسید:

- بهاء جون تو که گفתי وضع خوبه؟ این چه خونه و زندگی است که توش زندگی می کنی.

بیینم بچه ها را گاهگاهی به سینما و تئاتر می بری؟

- نخیر .

- کازینو و فلان هم نمی رید ؟

- نه جهان جون ولی از زندگی مان خیلی راضی هستیم چون همگی باین زندگی عادت کرده ایم .

- خدا میدونه که اصلا عاقلم هم نمی رسید که ترا چنین پریشان و درمانده بیینم .

- ولی از زندگی مان راضی هستیم .

- خوب راضی نباشید چه کاری از دستتون برآمده . در هر صورت فردا شب مهمان من هستید و می خوام کمی شما را گردش ببرم .

- شما زحمت نکشید چون در آن صورت ما بد عادت

می شیم .

- نه اختیار دارین مگر من رفیقت نیستم ؟

چون متوجه شدم که اصرار بیهوده است با پیشنهاد او موافقت کردم و قرار شد فردا شب ما را برای دیدن دیدنیهای شهر سوار ماشین کرده در شهر بگرداند .

زنم که از این همه تحقیر ناراحت شده بود گفت :

- بهاء جون فردا شب اصلاً نذار دست توجیبش بکنه و هرچی دلش می خواد تو خرج کن تا درس عبرتی براش بشه که

دیگه پیش زن و بچه مردم کسی را تحقیر نکنه. پولم که داریم دو روز بیشتر نیست که حقوق گرفته ایم .

- من با وجود آنکه اجاره خانام را نیز نداده بودم با این پیشنهاد موافقت کرده گفتم:

- باشه عزیزم هر طور که میل توست!

فردا شب جهان بخانه ما آمد و لسی خودش تنها نبود و ماشین آخرین سیستمش را راننده ای می راند .

چائی عصرانه را در یکی از کافه های مجلل داخل شهر خورده همینکه خواستم پول چائی ها را بدهم جهان فوراً پیشدستی کرده دو تا اسکناس ۱۰ لیره ای بگارسون داد. بفرض اگر در آن کافه خیلی چائی خورده بودیم بیش از ۵ لیره نمی شد در حالیکه جهان ۲۰ لیره به گارسون داد و بقیه اش را هم نگرفت.

زنم با مشاهده آن حال سقلمه ای نثارم کرده گفت:

- توهم بده که زیر بار او نمونده باشیم.

- فوراً يك دونه اسکناس يك لیره ای از جیب در آورده در

حالیکه جهان را صدا می کردم و نظرم این بود که او پول خرج کردن مرا بچشم خود ببیند گفتم:

- جهان چون دیگه نمی خواد انعام بدی من انعامشو

دادم .

و آنگاه يك لیره ای را در کف دست گارسون گذاشتم.

سپس سوار اتومبیل جهان شده بدرخواست او در مقابل

کافه ای پیاده شدیم تا شام بخوریم.

پس از صرف شام جهان آقا در مقابل صورت حساب گارسون

يك دونه اسکناس ۱۰۰ لیره ای و يك دونه ۵۰ لیره ای در بشقاب او

گذاشت.

زنم از زیر میز لگدی باستخوان ساق پام نثار کرده باعلامت
سرو با زبان بی زبانی گفت :

- یاله د توهم خرج کن.

و آنقدر لبها و ابروهایش را تکان داد که آقا جهان متوجه

شد، پرسید:

- ببینم خانم ! چیزی میل دارین ؟

من مهلتی بز نم نداده گفتم :

- نه جهان جون چیزی نمی خواد او عادتش اینکه در

مهمانیها سروکله اش را بچنباوند.

گارسون مقداری پول درشت وریز برای جهان آورد ولی

او آنها را نگرفته گفت :

- باشه پیشت !.

وقتی جهان از جا برخاست من هر چه پول خرد در جیب

داشتم از خیلی بالا، روی پولهای اور یختم خواستم باشنیدن صدای

پولها متوجه شود که من هم پولی خرج کرده ام . حتی وقتی

کلاه هایمان را از ما مور مربوطه گرفتیم از جهان درخواست کردم

که اجازه دهد پول نگهداری کلاهها را من بدهم . و وقتی ۲/۵

لیره بان ما موردادم چنان رویش را از من برگرداند که انسان

تصور می کرد همین الانه شکم آدم را خواهد درید.

زنم باز سقلمه ای زده گفت:

- بیشتر بهش بده که احترام بیشتری بکنه .

در حالیکه بصدایم تن مخصوصی میدادم تا جهان آقا گفتگوی

مرا با ما مور مربوطه بشنوند گفتم:

– مثل اینکه بجای ۱۰ لیره اسکناس ۲/۵ لیره ای داده ام لطفاً اون ۲/۵ لیره را بمن پس بدهید و این ۱۰ لیره را بردارید. خدا را شکر که بآهستگی ازما تشکر کرد و پولمان بهدر نرفت !

بمأموری که درب را برای ما باز کرده بود ۲/۵ لیره و به ماشین پاهم دو لیره داده بدین وسیله از جهان آقا عقب نیفتادم . از آنجا بطرف بی اوغلو سرازیر شدیم و جهان آقا پیشنهاد کرد که به کاباره دانسینگی برویم . خواه ناخواه وارد کاباره شدیم و با وجود آنکه اصلاً بنذا خوردن میل نداشتیم گارسونها فوراً روی میز ما را با انواع مشروبات و خوراکیها پر کردند . روی صحنه رقاصه زیبائی مشغول رقصیدن بود.

آقا جهان یکی از گارسونها را صدا زده ضمن دادن يك اسکناس ۱۰۰ لیره ای از او خواست که اعضای ارکستر آهنگ دلخواه او را بنوازند.

در این موقع سقله ای از طرف چپ میز نثارم شد و زخم باعصابانیت گفت :

– توهم کاری بکن که جهان آقا نکه ما از رسم و رسوم امروزه بی خبریم .

– عزیزم صبر کن نوبت ما هم میرسه و موقع رفتن چند لیره ای بدربان کاباره میدم .

– نمی شه این مسخره بازیها را بگذار کنار .

ناگهان فکری به نظرم رسید فریاد زدم :

– آهای سیگاری... سیگاری.

وقتی سیگار فروش جلوی میز ما ایستاد يك بسته برای

خودم ويك بسته هم برای جهان آقا سیگار خریده يك اسكناس
۱۰ لیره ای باو داده گفتم:

– بقیه اش هم پیشت باشه.

زنم از این کار خیلی خوشحال شده بعنوان تشکر و قدر –
دانی سقلمه دیگری نیز نثارم نمود!

جهان آقا پس از چند لحظه گفت:

– مثل اینکه همه آهنگ های این جا وطنی است یا الله بلندشیم
تا شما را بکا باره ای که آهنگ های خارجی اجراء می کند
ببرم!

آقا جهان باز دو اسکناس ۱۰۰ لیره ای بگارسون داده
بقیه اش را هم نگرفت.

زنم با اشاره سر بمن حالی کرد که من هم کاری بکنم تا آقا
جهان تصور نکنند از رسوم این جور جاها بی خبریم.
مثل اینکه نصف دلم را توی بشقاب گارسون گذاشته باشم،
يك دونه اسکناس ۱۰ لیره ای توی بشقاب او گذاشتم.

و موقعی که آقا جهان می خواست به ماشین پاپول خورد بدهد
اورا چنان هول دادم که بیچاره روی نرده باغچه جلوی کا باره
افتاد. من هرچی دنبال پول خورد گشتم کمتر یافتم و خواهی نخواهی
يك اسکناس پنج لیره ای باو دادم.

وقتی وارد کا باره با اصطلاح خارجی شدیم حالی برای
خوردن و نوشیدن نداشتیم. لذا آقا جهان سفارش بستنی داد.
در این موقع خواستم بتوالت بروم که جهان آقا هم با من
همراهی کرد.

موقعی که می خواستیم از توالت بیرون بیائیم جهان آقا

خواست بزنی که در خارج توالت نشسته و ادوکلن بدست مشتریان می ریخت پول خوردی بدهد او را به دیوار توالت تکیه داده گفتم :

- بچون تونمی شه من پول خورد دارم.

- بسیار خوب بده.

- من غیر از ۵ لیره ای، پول خردی در جیب نداشتم لذا یکی از ۵ لیره ای ها را بآن زن داده به جهان آقا گفتم :

- شما تشریف ببرید تا من هم بیام.

آن زن وقتی خواست بقیه پول را بدهد بطوریکه جهان

آقا بشنود گفتم:

- بقیه اش پیشت بمونه و دریک چشم بهم زدن بقیه پول

را بطوریکه جهان آقا نه بیند از دست اوقا پیدم! ..

نیمه های شب بود که ازجا برخاسته خواستیم کاباره را

ترک کنیم. جهان آقا دوباره دو تا ۱۰۰ لیره ای بگارسون داده

گفت :

- بقیه اش هم مال تو .

- دیگه نتوانستم تحمل بیاورم و در حالیکه بقیه پول جهان

را از بشقاب گارسون بر میداشتم گفتم :

- بیا این پولهای تو و اجازه بده که انعامشومن بدم.

- باشه مانعی نداره.

من فوراً ۲/۵ لیره ای را که از دست زن توالت دار گرفته

بودم باو داده خارج شدیم .

باز طبق معمول ۵ لیره به ماشین پا داده حرکت کردیم! .

من تصور کردم اودر نظر دارد ما را بخانه برساند. ولی

اینطور نشد و این بار از هتل بزرگی سردر آوردیم.
 با وجود آنکه تمام مخارج اینگونه جاهارا اومی پرداخت
 ولی پول من به انعام کارسونها و پیش خدمت ها و ماشین پها کفاف
 نمیداد و از طرفی بدنم در زیر وشگون ها و سقلمه های زنم کبود
 شده بود. چون او پس از نثار هر سقلمه ای می گفت:

- یاله توهم خرج کن که نگه ندید بدیدند!

جهان آقا پس از آن مارا بدوسه هتل دیگر برد.

من از زور خستگی و خرج کردن پول کم مانده بود دیوانه
 شوم و خدا خدا می کردم که آقا جهان دست از سرمان برداشته ما
 را بحال خود بگذارد. ساعت در حدود ۳/۵ بعد از نیمه شب بود.
 این بار جهان آقا درخواست کرد که به بغاز رفته طلوع
 آفتاب را ببینیم. منکه دیگه از کوره در رفته بودم ضمن تشکر -
 های زیاد که بدتر از هزار فحش و بدویراه بود از او درخواست
 کردم که اجازه فرماید تا بخانه مان برویم.
 جهان آقا قبول کرد و خواست ما را با ماشینش بخانه
 برساند که گفتم:

- راضی بزحمت شما نیستم ما با تا کسی میریم.

- بسیار خوب اصرار نمی کنم.

پس از آنکه دستهای یکدیگر را فشردیم جهان آقا از نظر ما
 ناپدید شد و ما در آن نیمه شب با انتظار تا کسی ایستادیم. هنوز
 سوار تا کسی نشده بودیم که برای بررسی پولهای خرج شده دست
 در جیب کردم و با کمال تأسف بیش از ۲۰۰۰۰ گروش در جیب خود نیافتم!

لیره ترك ۱۰۰۰ گروش است و هر لیره ترك ۷۰۰ ریال
 ارزش دارد.

با ناراحتی رو بزنم کرده گفتم :

- حال دیدی چه خاکی بسمون شد. هی سقلمه زدی که خرج کن، هی وشگون گرفتی که خرج کن حالا چطوری باید تا خونه پای پیاده بریم.

- من چیکار کنم می خواستی خرج نکنی .

دیگه نفهمیدم چطور شد یادم میآد در آن نیمه شب کتک مفصلی بزنم زدم کتکی که تا بآن روز نزنده بودم.

دردسرت ندم پای پیاده براه افتادیم وهنوز ساعت ۵/۵ رانشان میداد که بخانه نرسیده بودیم. زنم کفشهایش را بدست گرفته وباجوراب راه پیمائی می کرد ومن هم افتان وخیزان اورا همراهی می کردم. تا اینکه خسته ودرمانده جلوی بانکی نشستیم ونگو خابمان برده وخودمان بی خبریم .

تا اینکه صدای مردی که مرا با اسم صدا می کرد از خواب بیدار شده در مقابل خود جهان آقا را که پشت فرمان نشسته بود دیدم.

جهان آقا با تعجب پرسید:

ببینم اینجا چیکار می کنید ؟

- هیچی، فقط دلمان نیآمده بدون آنکه طلوع آفتاب را

ببینیم بخانه برویم. اینجا نشسته ایم که طلوع آفتاب را ببینیم!

- ولی الانه درست ۳ ساعت است که آفتاب سر زده.؟!

آقای حسابدار، بهر ترتیبی بود جهان آقا را روانه کرده

پای پیاده بخانه آمدیم دیروز هم بهمین جهت با اداره نیآمدم .

باور کن دیناری پول تو بساط مان نیست. حتی کرایه خونه راهم

ندادہ ایم. حالا با تمام این تفصیلات بمن مساعدہ می دهید ؟
حسابدار مدتی فکر کرده در حالیکہ دستہایش را بیکدیگر
می فشرد گفت:

— متأسفم آقا بہاء . . . متأسفم! چون پولی در صندوق
نداریم ! ...

هموطن روغن موتور بخور!

www.KetabFarsi.com

- آقایون یه خورده صبر کنید. هرچی میخوام هیچی نگم
نمیشه آخر مگه چطور شده؟ این کارخونه دار بیچاره چیگار
کرده؟ غیر از اینکه روغن موتور را باروغن معمولی مخلوط
کرده و بخلق اله داده؟

بنظر شما باید اورا اعدام کرد؟ یا اینکه دست و پا شو بخاطر
انجام چنین وظیفه خطیری بوسید؟ ای کاش ماها هم با اندازه صاحبان
این کارخانه در دل عشق بوطن و علاقه بهموطن داشتیم. اگر
شما هم چنین عشقهایی در دل هایتان جا گرفته بود هرگز چیزی
علیه آنها نمی نوشتید و هرگز چنین قضاوت نمی کردید. بنظر
من باید مجسمه چنین اشخاص نیکوکاری را در میدانها گذاشت
و بهترین جایزه را بصاحبان این صنایع تقدیم کرد.
شماها حق دارید که به چنین روغنی اعتراض کنید چون

تا بحال از آن نخورده ولذت آنرا نچشیده‌اید.

آیا تا بحال بخود گفته‌اید که: بگذار منم مقداری روغن موتور را باروغن معمولی مخلوط کنم ببینم چطور میشه؟ صد در صد نگفته‌اید چون چنین کارهائی عشق بوطن و عشق بملت لازم دارد. من اگر روز و روزگاری باین افراد دسترسی داشته باشم دست و پایشان را ماچ خواهم کرد. این افراد شریف با ایجاد چنین صنایعی جدیدیت می‌کنند رستاخیزی در مملکت ما صورت بگیرد و ما بیخبریم!

متأسفانه ما بجای تشویق علیه آنها قیام کرده‌ایم و اعتراض میکنیم چرا روغن موتور را باروغن خوراکی مخلوط میکنند باور کنید اگر چنین مردانی در خارج از کشور ما باشند بآنها جایزه نوبل میدهند و ازرا کفلر کمک‌های مالی برایشان میگیرند!

روزی که در روزنامه خواندم بعضی از کارخانه‌های روغن سازی روغن موتور را باروغن خوراکی مخلوط می‌کنند ازجا برخاسته بسراغ بقال سر کوجه‌مان رفتم و پرسیدم:

- آقا جون روغن خوراکی مخلوط با روغن موتور داری؟

- نه جونم خالصشو داریم.

مثل اینکه تمام بقالهای شهر بایکدیگر تبارانی کرده باشند غیر از این چیزی نمی‌گفتند.

تا اینکه عصر همان روز در حالیکه از خستگی روی پا بند نبودم مقداری روغن معمولی خالص پیدا کرده با خود بخانه آوردم سپس برای خرید روغن موتور بطرف یکی از پمپ بنزین‌ها

رفتم و گفتم :

– آقا لطفاً يك شیشه روغن موتور شماره ۳۰ بدین.

– بفرمائید اینم روغن شماره ۳۰ .

وقتی برای اولین بار روغن موتور را قطره قطره در روغن داغ میریختم دستم میلرزید. ولی فوراً از کرده خود پشیمان شده یا خود گفتم:

– درحالیکه عده‌ای کارخانه دار بخاطر ملت، و وطن دست بچنین کاری میزنند چرا تونزنی؟ توهم قاطی کن و بدینوسیله وطن پرستی خودتونشون بده.

بهر حال شروع بریختن روغن موتور در روغن خالص کردم. از يك طرف روغن موتور می ریختم و از طرف دیگر زود زود می چشیدم که خراب نشه .

يك فنجان ریختم تغییری نکرد دو فنجان ریختم تغییری نکرد و بالاخره متحوی شیشه تمام شد ولی روغن تغییری نکرد. روغنهارا بحال خود گذاشته برای خرید روغن موتور دیگری به پمپ بنزین رفتم.

– قربان روغن غلیظتر ندارین.

– چرا شماره ۵۰ را ببرین.

– لطفاً بدین.

– اگر غلیظتر میخواهید روغن گریس هم داریم !

– باشد انشالله بعداً میبرم.

وقتی روغن شماره ۵۰ را گرفتم دوان دوان خود را بمنزل رسانیده همه را بيك بار در ظرف روغن خالص ریختم. آه اگر بدانید چه بوی معطری ازش برخاست!

پس از این کار تمام روغن را در پیت ریخته برای لحیم کردن در پیت آنرا کشان کشان پیش حلبی ساز بردم.
- آقا لطفاً سر این پیت را لحیم کنید.

اوستا حلبی ساز پس از معاینه روغن و چشیدن مقداری از آن گفت:

- عجب روغن خالصی است ممکنه بگین اینو از کجا خریدین؟

- واله اینو واسم هدیه فرستادن منم اونو برای مادر زنم هدیه میفرستم.

- واقعاً که هدیه‌ای هم هست. آدم دلش میخواد خام‌خام تو کاسه بریزه و سر بکشه.

چون دیدم استاد تمایل زیادی بروغن دارد گفتم:

- آقا جون کاسه داری؟

- بله دارم ولی میخواین چیکار کنین؟

- میخواستم یک خورده روغن بهتون بدم که میل کنین.

- ما را شرمنده می‌کنین، آخه میدونین اینطور روغن

خیلی کم گیر میاد.

- پس از آنکه استاد حلبی ساز کاسه پر از روغن را

بامقداری نان نوش جان کرد فوراً در پیت را چسبانیده بشاگردش

گفت:

- پسر برو اون بالا هرچی آهن سفید داریم بیازپائین

میخواهم تا عصر از همه آنها بخاری بسازم.

باحیرت گفتم:

- ولی اوستا جون حالا خیلی مونده که بخاری بسازی.

فعلا چله تابستونه !..

استاد گفت :

- آخه منکه کاری ندارم بیکار هم نمیتونم بمونم.

شاگرد آهن‌هارا آورد.

بدستهای اوستا نگاه کردم مثل موتور می‌برید، میکوبید

و در عرض ده دقیقه يك بخاری تحویل میداد و میگفت :

- علی زود باش آهن سفید بیار.

- آهای علی کجائی جونت بالا بیاد زودتر بیار. آدم

نمی‌دونه با اشخاص تنبلی مثل شما چیسکار بکنه. یاله بجنب

عصر شد .

وقتی ازمغازه او خارج میشدم دیدم دستها و انگشتهایش

مثل پرده‌های پنکه می‌چرخد.

موقعی که وارد خانه شدم برچسب روغن معمولی را بروی

پیت چسباندم و تقدیم مادرزنم کردم.

مادرزنم پس از تشکر دلمه باده‌جان مفصلی با آن درست

کرد .

برخلاف هر شب که مادر و دختر بر سر شستن ظرفها با

یکدیگر کلنجار می‌رفتند آنشب هر يك پیشدستی میکرد که ظرفهای

بیشتری بشوید.

منهم بر اثر خوردن این روغن در عرض چند دقیقه چنان

زرنگ شدم که تمام درها و پنجره‌ها و حتی یخچال را تمیز کردم.

دخترم که غیر از زمان خواندن چیزی بلد نیست سقف اطاقهارا

گردگیری کرده فرشهارا میتکاند.

روغن موتور چنان مرا بحرکت انداخته بود که هر کاری

می‌کردم نمیتوانستم بیکار بنشینم. درست یادم می‌آید ساعت ۱۲ شب بود که شروع بییل زدن باغچه‌ها نموده و دریک آن همه را تمام کردم.

پسرم میگفت:

- باباجون ازت خواهش میکنم بیا این خونه را خراب کرده تاصبح دومرتبه اونو از سر بسازیم!
تمام کارهای منزل تمام شد ولی عشق بی‌پایان ما نسبت بکار تمامی نداشت.

زنم فریاد میزد:

- یاالله لخت بشین میخوام رخت بشورم.
خواه ناخواه امرزنم را اطاعت کرده بایک شورت شروع بیالا وپائین رفتن کردیم.

مادرزنم میگفت:

- بچه‌ها نمیتونم وایسم یه کاری بدین بکنم.

زنم میگفت:

- مادرجون کمی استراحت کن.

من میگفتم:

- الانه دوساعت تمام است که پشت سرهم بوق میزنم، دنده عرض می‌کنم، کلاچ میگیرم ولی همیشه باید برم بیرون. بچه‌ها میگفتند:

- بابا ماهم باهات می‌آیم.

ساعت ۳ بعد از نیمه شب بود که مادرزنم از گاراژ بیرون رفت ماهم بدنبالش روان شدیم.

ولی مگر ممکن بود که بگرد پای مادرزنم برسیم.

هی میگفتیم :

– مادر جون یواش تر .

– نمیتونم، مثل اینکه تو دور افتادم !

در دسرتان ندهم تا موقعی که روغن موتور در معده ما بود
دویدیم. از همه خوشمزه تر اینکه مادر زنم پشت سر هم بوق میزد
و از ماشینها سبقت میگرفت .

همانطوریکه ما نتوانستیم بمادر زنم برسیم افراد پلیس هم
نتوانستند مارا دستگیر بکنند. تا اینکه روغن موتور معده هایمان
تمام شد و آنگاه از حرکت ایستادیم.

حالا فهمیدید این سازندگان روغنهای خوراکی، این
وطن پرستان واقعی چرا بروغن معمولی روغن موتور مخلوط
کرده اند؟ آنها میخواستند مارا بآدمهای فعالی تبدیل کنند بنظر
من باید بهترین جوایز را بآنها داد و تمام ملت را مجبور
بخوردن چنین روغنهایی نمود باور کنید. در آن صورت دو ماهه
از امریکاهم جلوزده بکره ماه میرسیم.

موی مسواک

www.KetabFarsi.com

از دائی ام چندان دل خوشی ندارم و اصلا او را خودی
نمیدانم ، چون فوق العاده خسیس است و اگر بعد از ۶۰ سال
زندگی آن بیماری مزمن گریبانگیرش نمیشد هیچ يك از افراد
خانواده ما به ثروت بیکران او پی نمببردند و او را بچشم مردمان
متوسط الحال نگاه میکردند . ولی وقتی همه متوجه شدند که
دائی ام برای درد بیدرمانش چطور پول خرج میکند ، تازه
آنوقت فهمیدند که او چقدر ثروتمند بوده و آنها خبر نداشته اند .
نقطه اصلی بیماری دائی من بین ناف تا مهره انتهائی ستون
فقراش بود! همانطوریکه میدانید فاصله این دو نقطه بیشتر از
دو وجب نیست و همین فاصله زیاد برای دکترهای معالج اوفوق
العاده ناراحت کننده بود، چون نقطه اصلی را که مرکز بیماری
آنجا بود بدرستی نمی یافتند.